

سويه سوم

منير كاملاً خسته است

PRATHAM BOOKS
storyweaver

التعليم | education
فوق | above
الجميع | all



نویسنده: انیل منون

مترجم: فرید احمد کریمی

THE YALDA HAKIM FOUNDATION
Educate-Empower-Inspire

منیر بکس مکتب خود را سر میز
قهوه گذاشت و ناله کرد. شانه هایش
درد می کرد، اما سرش بیشتر درد
می کرد. یک روز دراز بود. لاکت
گردنش یک دم درخشید.

میز قهوه گفت: «منیر، بکس مکتب
ات را در جای خودش بگذار.»

بکس مکتب موافقت کرد: «بلی منیر،
جای من اینجا نیست. پیشنهاد می کنم
من را در یک جای مناسب در اتاق
خود بگذار.»

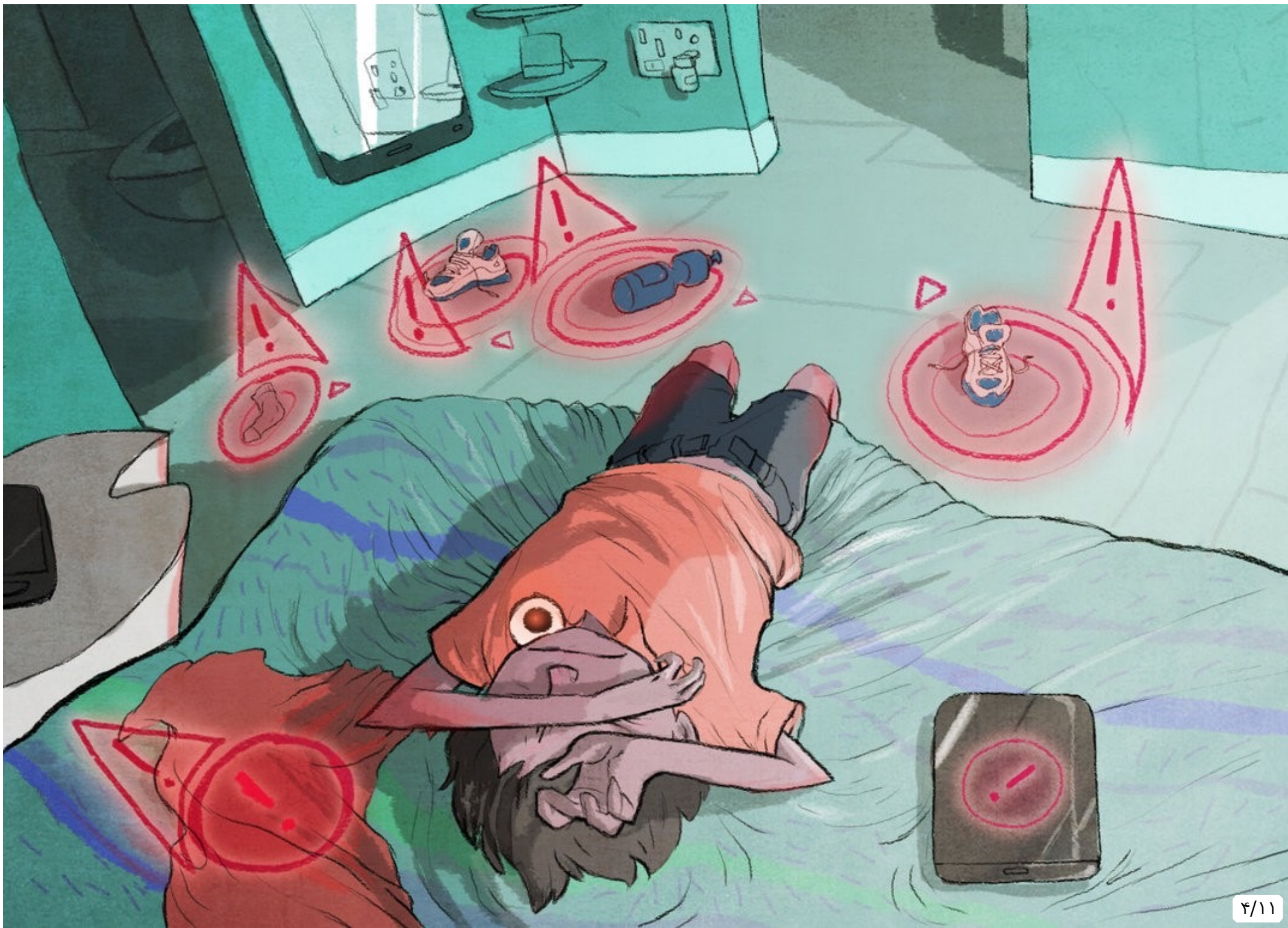
منیر خوبتر از جنجال می دانست. بکس مکتب را برداشت و به سمت اتاق خود رفت. بکس مکتب خود را روی میز گذاشت، بوت هایش را دور انداخت و بعدش روی تخت دراز کشید، و ناله کرد.

اتاق پرسید: «حالتت خوب نیست، منیر؟» منیر گردن بندش را پشت گردنش برد و گفت: «من خوب استم. بان به حال خودم باشم.» او آرزو داشت گردن بند خود را به کثافت دانی بیندازد. اشیاء موجود در خانه همه می توانند از او جاسوسی کنند، اما حداقل نمی توانند صحبت کنند.

صدای اتاق آهسته بلند و گفت: «دوبار ناله کردی.» «سرت درد میکند منیر؟» گفت: «بان به حال خودم باشم.» بعد از مکث اضافه کرد: «بلی.»

«نت نت. خیلی متاسفم که این را می شنوم، منیر.» صدای اتاق بسیار دلسوزانه بود. "من به مادرت خبر داده ام. شاید تو استی"







چای و پکوره خوب خواهند بود، اگرچه منیر آرزو داشت که کاش اتاق به مادر نگوید که سردرد است. حالی او نگران خواهد شد. «درست است.»

«خوب است. من به آشپزخانه گفته ام. و منیر، بوت هایت را در الماری بوت بگذار.»


الماری بوت گفت: «بلی، من جای زیادی دارم. منتظر استم.»

منیر فهمید که باید بلند شود، اما حوصله نداشت. شاید او کمی بخوابد. او خیلی خسته بود.

الماری بوت گفت: «منتظر استم.»

منیر چشمانش را بست و به شکر دره فکر می کرد. مادر آن را قریه می گفت، اما به منیر خانه بود.

او پیچ و تاب جذاب درختان بلند خرما
و آسمان آبی وسیع را به یاد آورد.
هنگام صبح، وزش ملایم باد بوی
شگفت انگیز پراته ها را که به روی
آتش زغال پخته میشدند، را حس
میکرد. ماه های زمستان بهترین
بودند. هوای خنک همانند هوای سرد
ایرکاندیشن ساختمان های پیشرفته
شهر بود.



نی، صبر، فصل بارانی بهترین بود!
تماشای قطرات گرم براق و سنگین در
دریا می چکند بسیار سرگرم کننده
بود.

آه، او چقدر از نشستن در کنار ساحل
لذت می برد. خیلی ساکت، خیلی آرام
کاش همه چیز می توانست به حالت
قبل برگردد.

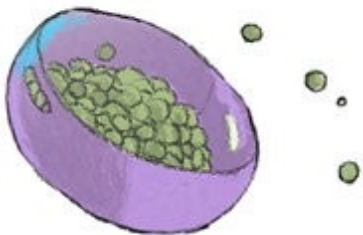


الماری بوت گفت: «من منتظرم».

منیر با آه حسرت بلند شد. او بدش نمی آمد که نکات خوب برش یاد آوری شوند، اما اینها خیلی زیاد بودند. تقریباً مثل یک زندانی بود و هیچ کس، حتی مادر، نمی فهمید. منیر کفش ها را در الماری بوت گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت.

او باید پکوره ها را خودش گرم می کرد، اما فود جینی (جن غذا، یک نوع ظرف است) کمی چای دم کرد. طعم آن دقیقاً مشابه همان چای بود که ماشین درست می کند.

فود جینی پرسید: «آیا چای مورد رضایت شماست، منیر؟» او جواب داد: «همانند ادرار گاو. تشکر.»







گردن بند منیر درخشید. مادرش بود. او می خواست بفهمد که آیا او احساس بهتری دارد یا خیر.

او پرسید: «سردردی ات چطور است، بچیم؟» صدای محبت آمیز او منیر را به شدت به حال خودش غمگین ساخت.

«سردردی ام بهتر است.» کار چطور بود مادر؟»

مادر جواب داد: «عالی است. اصلا مشابه کار قدیمی من نیست. روزت چطور بود، بچیم؟»

«خوب بود»

مادر او خیلی زیاد کار می کرد، ساعت های طولانی، خیلی نگران منیر می بود، خیلی توجه میکرد. او هم مادر و هم پدرش و تمام خانواده ای بود که در دنیا داشت. او صرف دل برای گفتن حقیقت نداشت.

«من روز خوب داشتم.»

«مطمئن استی منیر؟ بکس مکتب تو به من گفت که تو را مدیر مدرسه خواسته بود.

موضوع درباره چی بود؟»

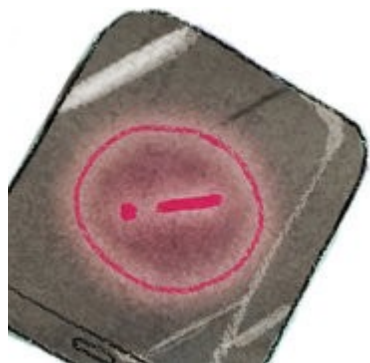
«هیچ چیز.»

«منیر؟»

«هیچ چیز! می توانی از بکس مکتب بپرسی. به نظرم همه چیز را می فهمد.»

«منیر، چه گپ است؟ ببین تو چرا پیش آینه نمیری؟ می خواهم ببینمت. هر مشکلی که

باشد، ما می توانیم حلش کنیم.»



«نی، ما نمی توانیم آن را حل کنیم!» منیر احساس کرد که دیگر اشکش میاید. کوشش کرد دیگر اشک نریزد اما آنها مثل باران روی دریا آمدند. او می فهمید که خانه به مادرش گزارش می دهد که پسرش گریه می کند. هر کار که او انجام می داد، مشاهده و گزارش داده می شد. او می فهمید که همه چیز به فایده خودش است و می فهمید که مادرش او را دوست دارد، اما گاهی اوقات می خواست همه چیز همین رقم باشد.

انگشتش را دور گردنبند بست و آنقدر زنجیر را کشید که قطع شد. منیر گردنبند را در کثافت دانی انداخت و بدون توجه به فریاد آن، از آپارتمان فرار کرد.

منیر نمی فهمید چقدر می دوید یا کجا میرفت یا در حقیقت چگونه گم شد.







بدون گردن بند که او را راهنمایی می کرد، او به آسانی نمی فهمید که کجا می رود. اما اشیاء هوشمند شهر حدس زده بودند که او گم شده است و به مقامات مربوطه هشدار دادند.


بعد از اینکه مادرش از پولیس نجیب که او را برگرداند، تشکر کرد، منیر گردن بند را از او گرفت. او شرمنده بود اما واقعاً خوشحال بود که برگشت.

مادرش گفت: «من بعضی از تنظیمات را تنظیم کردم. اکنون خانه کمی بیشتر به شما حریم خصوصی مهیا میکند. اما این واقعاً به فایده خودت است، منیر.»
منیر با خود گفت: «می فهمم.»

«پس چطور بود، ماجراجویی کوچک تو؟»

منیر لرزید. سرک ها پر از مردم بود اما همه آنها یک رقم متفاوت بودند. همه آنها بیگانه بودند. با گردن بند، سرک ها پر از افراد زیاد بود که او تقریباً می شناخت.

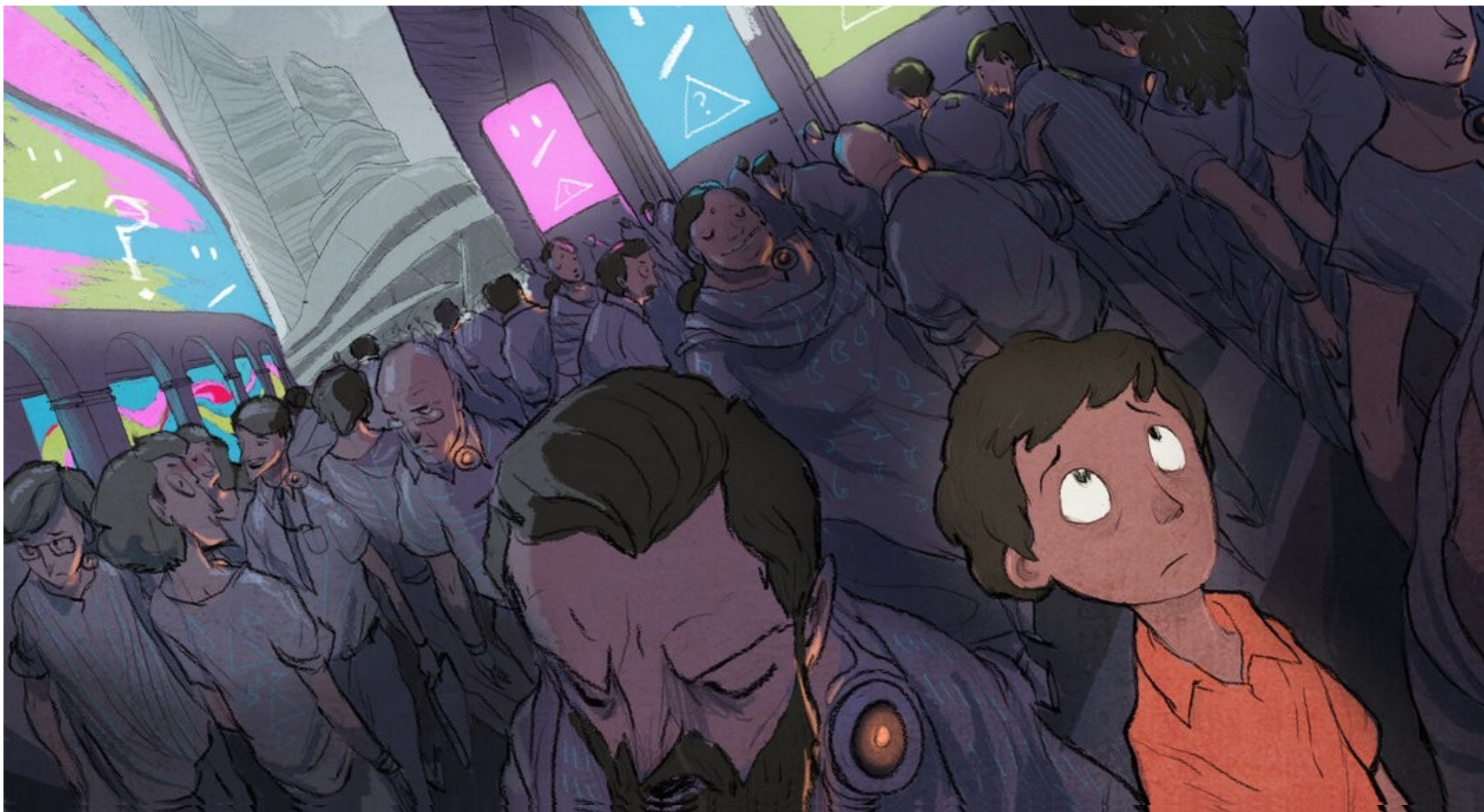
...



بدون گردن بند، حتی چیزهای ساده،
مانند عبور از سرک، سخت شده بود.
هیچ صدا نبود که به او بگوید: « حالا
می توانی عبور کنی، منیر.» و هیچ
کس هم او را نمی شناخت.

وقتی از پوستر فیلم «ماموریت
پایان» گذشت، قهرمان فیلم گفت:
«سلام، فیلم های اکشن خوش
داری؟»

اگر او گردن بند را میداشت، قهرمان
ممکن می گفت: «هی منیر، خوشحالم
که دوباره می بینمت، یار، بیا با هم
صحبت کنیم.»



بدون گردن بند، هر چیز مثل یک سنگ احمق بود.

مادرش با لبخند خفیف گفت: «اینطور فکر می‌کردم. «حالا منیر، می فهمی که نباید بدون گردن بند از خانه بیرون می‌رفتی؟ ما بسیار به تشویش بودیم!»


«معذرت می‌خواهم که قوانین را زیر پا گذاشتم، مادر.»

«این همیشه چیز بد نیست، بچیم. اما تو حالی بچه کلان هستی. تو باید زیاد کلان شده باشی. زندگی ما در اینجا بسیار خوش است، انی؟»


منیر به قریه فکر کرد. گردن بند در قریه بسیار بی فایده است. شاید این چیز خوب نبوده. سرش را تکان داد.

مادرش خیلی دوست داشتنی بود. او نان شب را با دست آماده کرد - خوب، بیشتر با دست، فود جینی هم کمک کرد، صرف کمی.





بعداً در حالیکه شیر خود را می نوشید برای او یک داستان خواند. بعداً او را در بستر خواب داد، برای شب بخیر او را بوسید و گردن بند را لمس کرد. او می فهمید که مادر خیلی خسته است. «شب بخیر، مادر.» «شب بخیر، بچم.»

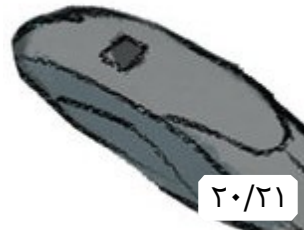


خانه زمزمه کرد:
«شب بخیر، منیر،
شب بخیر، مادر».
«خوب بخواب، و من
نمی گذارم حشرات
تو را بگذرد.»

اشیای که حس گر دارند

آیا زنگ ساعت شما می فهمد که فردا امتحان دارید؟ آیا به شما یادآوری می کند که زنگ ساعت را تنظیم کنید تا بتوانید زودتر از خواب بیدار شوید تا تکرار نهایی را انجام دهید؟ اگر کدام جای می روید و گم می شوید، آیا بوت های شما می توانند گام به گام راهنمایی کنند؟ البته که نی.

امروزه اکثر اشیای که اطراف ما هستند صرف اشیا هستند. آنها در حقیقت چیز در مورد شما یا اشیاء خانه نمی فهمند. ساعت فقط یک ساعت است. رادیو فقط یک رادیو است. ساعت نمی فهمد رادیو چه می کند و برعکس. آنها به شما یا افراد دیگر یا اشیاء موجود در جهان وصل نیستند. اما همه چیز در شرف تغییر است. به زودی، تمام اشیاء ساخته شده توسط انسان به یکدیگر متصل خواهند شد. آنها از آنچه در اطرافشان می گذرد آگاه تر خواهند بود. آنها باهوش تر خواهند بود. آنها قادر به تبادل معلومات و پیگیری ضروریات شما به شکل بهتر خواهند بود. وقتیکه اشیاء به هم وصل می شوند و می توانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند، گویا توسط یک شبکه تلفون نامرئی، بنام اشیای اینترنتی یاد میکنیم. اگر مربوط شما میشد، آیا خوش داشتید در شهر هوشمند زندگی کنید یا در قریه؟ و چرا؟



چه خواهد شد اگر همه شروع به صحبت کردن کنند؟

تعداد اشیای موجود در خانه یا صنف خود را بشمارید (دروازه، میز، ساعت، رادیو، کتاب و غیره). آیا از تعدا آن حیران خواهید شد؟

تصور کنید اگر همه آنها می توانستند ببینند و بشنوند و صحبت کنند چه می شد. زندگی شما چگونه تغییر خواهد می کرد؟

سوالات رهنمودی

۱. فکر می کنید مطلب منیر چه بود که گفت: "همه آنها ... بیگانه بودند."
۲. چی فکر می کنید چرا منیر فرار کرد؟
۳. به نظر شما فواید و نواقص شیوه زندگی منیر چگونه است؟
۴. آیا خوش دارید در چنین شهر اشیای هوشمند زندگی کنید؟ چرا و چرا نی؟
۵. اگر بتوانید یک شی در زندگی خود را «هوشمند» بسازید (مانند چیز هایکه در داستان هستند)، کدام چیز را انتخاب می کردید و چرا؟